

وصیت‌ها



ادبیات جهان - ۲۰۴
رمان - ۱۷۲

سرشناسه: اتوود، مارگارت، ۱۹۳۹ - م.
عنوان و نام پدیدآور: وصیت‌ها/مارگارت اتوود؛ ترجمه نسترن ظهیری؛ ویرایش،
آماده‌سازی و امور فنی تحریریه انتشارات ققنوس.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۴۸۰ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۲۰۴. رمان؛ ۱۷۲.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۴۱-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The testaments, 2019.
یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار با عنوان «وصایا» با ترجمه منیره زیان‌طیسی توسط
انتشارات آزر میدخت در سال ۱۳۹۸ و سپس در سال‌های مختلف توسط ناشران و
مترجمان متفاوت با عناوین گوناگون منتشر شده است.
عنوان دیگر: وصایا.
موضوع: داستان‌های کانادایی - قرن ۲۰ م.
موضوع: Canadian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: ظهیری، نسترن، ۱۳۶۵ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PR ۹۱۹۹/۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۱۴۳۴۲

وصیت‌ها



مارگارت اتوود

ترجمه نسترن ظهیری

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Testaments

Margaret Atwood

Chatto & Windus, 2019



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

مارگارت اتوود

وصیت‌ها

ترجمه نسترن ظهیری

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

پاییز ۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ - ۰۳۴۱ - ۰۴ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0341 - 8

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۷۵۰۰۰ تومان

بخش اول

مجسمه



دست‌نوشته‌های عمارت آردوا

۱

این‌جا فقط مجسمه مرده‌ها را می‌سازند، اما من هنوز زنده‌ام و مجسمه‌ام را ساخته‌اند. همین آتش هم سنگ شده‌ام.

روی تقدیرنامه‌ای که عمه ویدالا بلند بلند خواند نوشته شده بود که این مجسمه یادبود کوچکی به پاس همکاری‌های بی‌شائبه من است. بالادست‌هایمان وظیفه خواندنش را به او محول کرده بودند و لحنش با قدردانی زمین تا آسمان فاصله داشت. هرچه شکسته‌نفسی داشتم در وجودم یکجا جمع کردم و از او تشکر کردم، بعد هم ریسمانی را کشیدم و پارچه‌ای که رویم را پوشانده بود آزاد کردم؛ پارچه موج‌زنان روی زمین افتاد و من نمایان شدم. این‌جا توی عمارت آردوا از هلهله و هورا خبری نیست اما چند نفری محتاطانه کف زدند. سرم را به علامت احترام خم کردم.

مجسمه‌ای است مثل باقی مجسمه‌ها، از خود واقعی‌ام بزرگ‌تر است، و مرا جوان‌تر و لاغرتر و خوش‌بر و روتر از آنچه بوده‌ام نشان می‌دهد. راست ایستاده‌ام با شانه‌هایی عقب‌کشیده، لب‌هایم با لب‌خندی خشک اما خیرخواهانه انحنا یافته. چشم‌هایم به نقطه‌ای در افق خیره مانده تا آرمانگرایی‌ام، اراده خدشه‌ناپذیرم به انجام وظیفه و عزم راسخم را در

پیشروی با وجود تمام موانع به نمایش بگذارد. البته آن طوری که مجسمه‌ام لابه‌لای دسته عبوس درخت‌ها و بوته‌های حاشیة پیاده‌روی روبه‌روی عمارت آردوا قرار گرفته حتی تکه‌ای از آسمان هم برایم نمایان نیست. ما عمه‌ها حتی وقتی سنگ هم می‌شویم نباید زیاده از حد خودنمایی کنیم.

دختر بچه هفت هشت ساله‌ای دست چپم را گرفته و چشم‌های لبریز از اعتمادش را به من دوخته. دست راستم را هم به سر زنی تکیه داده‌ام که کنارم خم شده، موهایش را پوشانده، چشم‌هایش حالتی به خود گرفته که معلوم نیست ترسیده یا سپاسگزار است - یکی از ندیمه‌هایمان است - و پشت سرم یکی از دخترهای مروریدی‌ام ایستاده، آماده رفتن به مأموریت. اسلحه الکتریکی‌ام از کمر بندم آویزان است. این سلاح مرا یاد شکست‌هایم می‌اندازد: اگر جذبه‌ام بیشتر بود به چنین ابزاری نیاز نداشتم. همان لحن ترغیب‌آمیزم کافی بود.

جایگیری مجسمه‌ام در جمع مجسمه‌های دیگر موفقیت بزرگی نیست: زیادی شلوغ است. ترجیح می‌دادم تأکید بیشتر روی من باشد. اما حداقل قیافه‌ام معقول است. راستش ممکن بود طور دیگری باشد، چون مجسمه‌ساز سالخورده - که چون فوت کرده شده مؤمن واقعی - علاقه داشت به مجسمه‌هایش چشم‌های ورق‌لنبیده عطا کند، به نشانه اشتیاق زیاد به پرهیزکاری. مجسمه نیم‌تنه‌ای که از عمه هلنا ساخته دیوانه و متعصب به نظر می‌رسد، مجسمه عمه ویدالا انگار پرکاری تیروئید دارد و مجسمه عمه الیزابت هم که انگار آماده است بترکد.

موقع رونمایی از مجسمه، مجسمه‌ساز عصبی بود. نمی‌دانست آیا مجسمه‌ای که از من ساخته به اندازه کافی پرجلوه است یا نه. آیا می‌پسندمش؟ آیا پسندیدندم به چشم می‌آید؟ به این فکر افتاده بودم که وقتی پارچه کنار می‌رود اخم کنم، اما بعد گفتم بهتر است از این کار صرف نظر کنم: دلم که از سنگ نیست. گفتم: «خیلی طبیعی است.»

این قضیه مال نه سال پیش است. رنگ روی مجسمه‌ام از آن موقع تا حالا رفته: کبوترها حسابی مرا آراسته‌اند و لای شکاف‌های مرطوبم خزه بسته.

میریدانم جلو پایم پیشکش می‌گذارند: تخم مرغ به نشانه باروری، پرتقال به نشانه قدرت بارداری، کروسان هم نشانه هلال ماه است. به نان و این طور چیزها محل نمی‌گذارم - اغلب زیر باران خیس می‌شوند - اما پرتقال‌ها را توی جیبم می‌گذارم. پرتقال حال آدم را جا می‌آورد.

این نوشته‌ها را در خلوتگاه خصوصی‌ام در کتابخانه عمارت آردو می‌نویسم - یکی از معدود کتابخانه‌های باقیمانده از آن کتاب سوزان پرشور و حرارتی که کتابخانه‌های سرتاسر سرزمینمان را درنوردید. جای انگشتان فاسد و خون‌آلود گذشتگان بایست زدوده می‌شد تا فضایی پاک ایجاد شود برای نسلی که به اخلاقیات ناب پایبند است و مطمئناً در آستانه ظهور است. در حرف که این طور است.

اما در میان این آثار خون‌آلود آثاری هم پیدا می‌شود که ما ساخته‌ایم، محو کردن این آثار به این راحتی‌ها نیست. طی این سال‌ها استخوان‌های زیادی به خاک سپرده‌ام؛ حالا اما می‌خواهم دوباره آن‌ها را از زیر خاک بیرون بکشم - حتی شده فقط برای عبرت تو، ای خواننده ناشناس من. اگر این‌ها را می‌خوانی، یعنی حداقل این دستنوشته بر جا مانده. البته شاید دارم خیالپردازی می‌کنم: شاید اصلاً خواننده‌ای نداشته باشم. شاید کلاً دارم با در و دیوار حرف می‌زنم. نوشتن دیگر برای امروز بس است. دستم زق‌زق می‌کند و کم‌رود دارم، در ضمن فنجان شیر داغ شبانه‌ام در انتظارم است. درد دل‌هایم را توی مخفیگاهشان می‌چپانم و مراقبم که از چشم دوربین‌های نظارتی دور بمانم - جایشان را می‌دانم، هرچه باشد خودم جاسازی‌شان کرده‌ام. با وجود این همه احتیاط باز هم از خطری که به جان خریده‌ام آگاهم: نوشتن خطرناک است. چه خیانت‌ها و پس از آن چه تهمت‌ها که انتظارم را می‌کشد! همین‌جا توی عمارت آردو چندین نفر هستند که دلشان غنچ می‌رود برای این‌که دستشان به این نوشته‌ها برسد.

صبر کن، در دلم این طور راهنمایی‌شان می‌کنم: اوضاع بدتر می‌شود.

بخش دوم
گل‌گرانبها



رونوشت شهادت شاهد ۳۶۹ الف

۲

ازم پرسیده‌ای که بزرگ شدن توی گیلیاد چه حال و هوایی داشت. می‌گویی این حرف‌ها خیلی کمک می‌کنند، و من هم از خدایم است که کمک کنم. تصور می‌کنم انتظار چیزی جز ترس و وحشت نداری، اما واقعیت این است که توی گیلیاد مثل هر جای دیگری خیلی از بچه‌ها را عاشقانه دوست داشتند و ازشان مراقبت می‌کردند، و مثل هر جای دیگر خیلی از آدم‌بزرگ‌های گیلیاد هم مهربان بودند، اگرچه بری از خطا نبودند.

امیدوارم تو هم به خاطر داشته باشی که همه ما یک جورهایی دلتنگی مهربانی‌هایی می‌شویم که در دوران کودکی طعمش را چشیده‌ایم، حالا شرایط کودکی ما هر چقدر هم در نظر دیگران عجیب و غریب باشد فرقی نمی‌کند. من هم با تو موافقم که گیلیاد باید نیست و نابود شود. که پر است از اشتباه و چیزهای غلط و یک عالم مواردی که مطمئناً خلاف خواست و اراده خداست. اما باید اجازه بدهی که برای اتفاق‌های خوبی که دلتنگشان می‌شوم غصه بخورم.

در مدرسه ما، صورتی مختص بهار و تابستان و بنفش مختص پاییز و زمستان بود، سفید هم مختص روزهای خاص: یکشنبه‌ها و جشن‌ها. تا پنج‌سالگی، بازوها پوشیده، موها پوشیده و دامن‌ها تا زیر زانو بود، و بعد از آن، دامن‌ها

فقط دو سه سانتیمتر بالاتر از فوزک پا بود، چون هوس مردها چیز خیلی وحشتناکی بود و بایست مهار می‌شد. چشم‌های مردها، که همیشه مثل چشم‌های پلنگ و چراغ‌های نورافکن این سو و آن سو می‌گشت، بایست از نیروی فریبنده و صداالبته کورکننده ما دور می‌ماند - از پاهای خوش‌فرم، لاغر یا تپلمان، از بازوهای خوش‌تراش، قلبه یا سوسیسی‌مان، از پوست هلویی یا خال‌مخال‌مان، از موهای فررفری در هم پیچیده، موهای زبر ژولیده یا موهای بافته کم‌پشتمان، فرقی نمی‌کرد. شکل و قیافه و خصوصیاتمان هرچه بود برخلاف میل خودمان تله و دام بود، عاملی بی‌گناه و بی‌تقصیر که فقط به سبب طبیعتش می‌تواند مردها را مست شهوت کند و آن‌ها هم تلوتلوخوران و افتان و خیزان حریم‌ها را زیر پا بگذارند. چه حریمی؟ نمی‌دانستیم. یعنی مثل پرتگاه بود؟ - و سقوط به قعر آتش، مثل گلوله‌های برفی از جنس گوگرد مشتعل در دستان خشمگین خدا. ما نگهبانان گنج نامرئی و باارزشی بودیم که در وجودمان به ودیعه گذاشته شده بود؛ ما گل‌هایی گرانبها بودیم که بایست در امنیت کامل درون گلخانه‌ای شیشه‌ای ازمان نگهداری می‌شد، و إلا به دام می‌افتادیم و گلبرگ‌هایمان پرپر می‌شد و گنجمان به یغما می‌رفت و شکافته می‌شدیم و مردهای حریمی که در گوشه و کنار این دنیای بی‌دروپیکر و آکنده از گناه در کمین بودند پایمالمان می‌کردند.

این چیزها را عمه ویدالای دماغو توی مدرسه وقتی روی دستمال‌های جیبی و رومیزی‌ها و تصاویر قاب شده گلدوزی می‌کردیم برایمان تعریف می‌کرد: دسته‌گلی توی گلدان و تعدادی میوه توی کاسه طرح مورد علاقه‌اش بودند. اما عمه استی، معلمی که از همه بیشتر دوستش داشتیم، می‌گفت عمه ویدالا دیگر بیش از حد بزرگش می‌کند و لازم نیست این‌طوری ما را زهره‌ترک کند، چون القای تدریجی چنین نفرتی ممکن است تأثیری منفی بر خوشبختی زندگی متأهلی آینده ما داشته باشد.

به‌نرمی می‌گفت: «دخترها، همه مردها هم آن‌طوری نیستند. خوب‌هایشان ویژگی‌های برتری دارند. بعضی‌هایشان نجیب‌اند و خوددار. و

وقتی ازدواج کنید همه‌چیز به نظرتان متفاوت می‌رسد و اصلاً هم ترسناک نیست.» البته خودش چیزی در مورد این مسائل نمی‌دانست، چون عمه‌ها مجرد بودند؛ اجازه نداشتند ازدواج کنند. برای همین هم بود که می‌توانستند بنویسند و کتاب داشته باشند.

عمه استی می‌گفت: «وقتش که برسد ما و پدر و مادرهایتان عاقلانه همسرتان را انتخاب می‌کنیم. پس لازم نیست بترسید. فقط درس‌هایتان را یاد بگیرید و به بزرگ‌ترها اعتماد کنید تا آنچه را به صلاحتان است انجام دهند، و بعد همه‌چیز آن‌طور که باید اتفاق می‌افتد. دعا می‌کنم این‌طوری باشد.»

با وجود لبخند دوستانه و گونه‌چال‌افتاده‌ی عمه استی، روش عمه ویدالا بود که می‌چربید. این ترس‌ها توی کابوس‌های شبانه‌ام خودش را نشان می‌داد: گلخانه‌ی شیشه‌ای فرومی‌ریخت، بعد لگدهایی می‌دریدند و پاره می‌کردند و له می‌کردند و تکه‌های صورتی و سفید و بنفش من روی زمین پخش و پلا می‌شد. من از فکر بزرگ شدن هم می‌ترسیدم — آن‌قدر بزرگ که وقت ازدواجم باشد. هیچ اعتمادی به انتخاب عاقلانه‌ی عمه‌ها نداشتیم: می‌ترسیدم آخرسر با مردی هرزه ازدواج کنم.

پوشیدن پیراهن‌های صورتی، سفید و بنفش برای دخترهای خاصی مثل ما قانون بود. دخترهای معمولی خانواده‌های رده‌پایین همیشه خدا یک لباس تششان بود — لباس‌های راه‌راه رنگ و وارنگ زشت و ردهای خاکستری، درست مثل لباس‌های مادرانشان. آن‌ها حتی گلدوزی و قلاب‌بافی هم یاد نمی‌گرفتند، فقط ساده‌دوزی و ساخت گل‌های کاغذی و کارهای عادی مثل این‌ها را می‌آموختند. مثل ما از پیش انتخاب نشده بودند تا با بهترین مردها ازدواج کنند، با افراد خوب پسرهای جیکوب و دیگر فرمانده‌ها یا پسرهایشان. البته اگر بزرگ می‌شدند و خوشگل از آب درمی‌آمدند ممکن بود آن‌ها را هم انتخاب کنند.

هیچ‌کس این چیزها را نگفته بود. حق نداشتیم به خودمان برسیم — دور از

حیا بود - یا این‌که به قیافه قشنگ دیگران توجهی کنیم. البته ما دخترها حقیقت را می‌دانستیم: خوشگل بودن بهتر از زشت بودن است. حتی عمه‌ها هم به خوشگل‌ترها یک جور دیگر توجه می‌کردند. اما اگر از پیش انتخاب شده بودی، زیبایی دیگر اهمیت چندانی نداشت.

چشم‌هایم عین هولدا لوچ نبود و مثل شونامیت ابروهای اخمالموی گره‌خورده نداشتیم، و ابروهایم مثل پکا آن‌قدرها تنک نبود، اما جذاب هم نبودم. صورتم عین خمیر بود، مثل کلوچه‌هایی که زیلا، مارتای مورد علاقه‌ام، گاه‌گذاری برای دلخوشی‌ام درست می‌کرد، چشم‌هایم مثل کشمش‌های روی کلوچه بودند و دندان‌هایم مثل تخمه کدو. با این‌که زیبایی خاصی نداشتیم، خیلی خیلی انتخاب شده بودم. از دو جهت انتخاب شده بودم: نه این‌که فقط برای ازدواج با یک فرمانده انتخاب شده باشم، بلکه در وهله اول، تابیتا مادرم بود که مرا انتخاب کرده بود.

تابیتا این‌طور به من می‌گفت: «برای پیاده‌روی رفته بودم جنگل که به قلعه‌ای جادو شده رسیدم، یک عالم دختر کوچولو توی قلعه زندانی شده بودند، هیچ کدامشان هم مادر نداشتند، جادوگرهای بدجنس آن‌ها را طلسم کرده بودند. من هم یک حلقه جادویی داشتم و در قلعه را با آن باز کردم، اما فقط می‌توانستم یکی از آن دختر کوچولوها را نجات دهم. برای همین خیلی خوب نگاهشان کردم و بعد از بین آن‌همه تو را انتخاب کردم!»

من هم می‌پرسیدم: «سر بقیه بچه‌ها چه بلایی آمد؟ سر بقیه دختر کوچولوها؟»

می‌گفت: «مادرهای دیگری آن‌ها را نجات دادند.»

«آن‌ها هم حلقه جادویی داشتند؟»

«البته که داشتند عزیز دلم. برای مادر شدن حلقه جادویی لازم داری.»

می‌پرسیدم: «حلقه جادویی الان کجاست؟»

انگشت سوم دست چپش را نشان می‌داد و می‌گفت: «همین جا توی انگشتم.» اسمش را گذاشته بود انگشت قلب. «اما حلقه من فقط یک بار

آرزویم را برآورده می‌کرد و با آن یک بار تو را آرزو کردم. برای همین هم این حلقه الآن یک حلقه معمولی مادرانه است.»

صحبت‌مان به این جا که می‌رسید اجازه داشتیم حلقه را دستم کنم، حلقه طلا با سه نگین الماس رویش: یکی بزرگ و دو تا کوچک‌تر این طرف و آن طرفش. جوری بود که انگار روزگاری قدرتی جادویی داشته.

می‌پرسیدم: «بغلم کردی و مرا از جنگل بردی بیرون؟» داستان را از بر بودم اما دوست داشتم باز هم بشنوم.

«نه عزیزترینم، آن موقع برای این کار زیادی بزرگ بودی. اگر بغلت می‌کردم سرفه‌ام می‌گرفت و آن وقت جادوگرها صدایمان را می‌شنیدند.» می‌دانستم که راستش را می‌گوید چون خیلی سرفه می‌کرد. ادامه می‌داد: «برای همین دستت را گرفتم و دزدکی از قلعه بیرون رفتیم تا جادوگرها صدایمان را نشنوند. هر دو هی هیس هیس می‌کردیم.» به این جا که می‌رسید انگشتش را روی لبش می‌گذاشت و من هم انگشتم را روی لبم می‌گذاشتم و با خوشحالی می‌گفتیم هیس، هیس. بعد این‌طور ادامه می‌داد: «بعد مجبور بودیم خیلی سریع توی جنگل بدویم تا دست جادوگرهای بدجنس به ما نرسد، چون یکی‌شان موقع خارج شدن از در قلعه ما را دیده بود. ما هم دویدیم و رفتیم توی تنه یک درخت توخالی قایم شدیم. خیلی خطرناک بود!»
خاطره مبهمی از دویدن در جنگل همراه با کسی که دستم را گرفته بود در ذهن داشتم. یعنی توی تنه درختی توخالی قایم شده بوده‌ام؟ انگاری جایی قایم شده بوده‌ام. پس شاید حقیقت داشت.

می‌پرسیدم: «بعدش چی شد؟»

«بعدش آوردمت به این خانه قشنگ. این‌جا خوشبخت نیستی؟ تو برای همه ما خیلی عزیزی! به نظرت هر دو مان خیلی خوش شانس نیستیم که من تو را انتخاب کرده‌ام؟»

کنارش آرام می‌گرفتم، دستش را دورم حلقه می‌کرد و من سرم را روی بدن نحیفش می‌گذاشتم و دنده‌های برآمده‌اش را حس می‌کردم. گوشم به

سینه‌اش می‌چسبید، صدای قلبش را می‌شنیدم که توی قفسهٔ سینه‌اش می‌کوبید - تند و تندتر، انگار منتظر بود من چیزی بگویم. می‌دانستم پاسخم این قدرت را دارد که او را به لبخند زدن وادارد، یا نه.

بجز بله و بله چه می‌توانستم بگویم؟ بله، خوشبخت بودم. بله خوش‌شانس بودم. در هر صورت حقیقت همین بود.

آن موقع چندساله بودم؟ شاید شش یا هفت. دانستنش سخت است، چون خاطره‌های واضحی از گذشته ندارم.

تابیتا را خیلی دوست داشتم. لاغر اما زیبا بود. ساعت‌ها با من بازی می‌کرد. یک خانه عروسی داشتیم که شبیه خانه خودمان بود، با اتاق نشیمن و اتاق غذاخوری و آشپزخانه‌ای بزرگ برای مارتاها، و اتاق مطالعه پدر با میز و قفسه‌های کتاب. تمام کتاب‌های کوچکِ الکیِ توی کتابخانه خالی بودند. یک بار پرسیده بودم چرا چیزی توی کتاب‌ها نیست - حسی مبهم به م می‌گفت توی آن صفحه‌ها حتماً علامتی چیزی هست - و مادرم گفته بود که کتاب‌های کتابخانه تزئینی‌اند، درست مثل گلدان گل.

به خاطر من چقدر دروغ بایست سرهم می‌کرد! برای حفظ امنیت من! اما زیاد برایش سخت نبود. ذهن خیلی خلاق داشت.

طبقه دوم خانه عروسی اتاق خواب‌های بزرگ قشنگ با پرده و کاغذدیواری و قاب عکس داشت - عکس‌های زیبایی از میوه و گل - اتاق‌های کوچک‌تر و پنج تا هم سرویس بهداشتی در طبقه سوم بود، که البته یکی شان اتاق پودر بود - چرا اسمش این بود؟ «پودر» چه بود؟ - و انباری پر از آذوقه.

هر عروسی که فکرش را بکنی توی خانه عروسی داشتیم: عروسک مادر با پیراهن آبی مخصوص همسران فرماندهان، عروسک دختر کوچولو که

سه تا پیراهن داشت - صورتی، سفید و بنفش، درست مثل من - سه تا عروسک مارتا با پیش‌بندهای سبز، یک نگهبان ایمان که کلاه لبه‌دار داشت و ماشین می‌راند و چمن‌ها را هرس می‌کرد، دو تا فرشته که با تفنگ‌های ریزه‌میزه پلاستیکی شان جلو دروازه می‌ایستادند تا کسی وارد نشود و به ما آسیب نرساند، و یک عروسک پدر با لباس فرم شق ورق مخصوص فرماندهان. او اصلاً زیاد حرف نمی‌زد اما خیلی دور و بر خانه می‌گشت و سر میز غذاخوری می‌نشست و مارتاها توی سینی برایش چیزهایی می‌آوردند و بعد به اتاق مطالعه‌اش می‌رفت و در را می‌بست.

توی این خانه، عروسک فرمانده شبیه پدر خودم، فرمانده کایل، بود که به من لبخند می‌زد و جویای حالم می‌شد و بعد غیبت می‌زد. تنها تفاوت این بود که می‌توانستم بینم عروسک فرمانده توی اتاق مطالعه‌اش چه کار می‌کند. پشت میز مطالعه‌ای می‌نشست که با کپه‌ای کاغذ و کامپیوتاکش پر شده بود، اما هیچ نمی‌دانستم پدر واقعی خودم توی اتاقش چه می‌کند: ورود به اتاق مطالعه پدرم قدغن بود.

می‌گفتند کاری که پدرم توی اتاقش انجام می‌دهد خیلی مهم است - از همان کارهای مهمی که مردها انجام می‌دهند، آن قدر مهم که زن‌ها نباید تویش سرک بکشند، چون به قول عمه ویدالا، که به ما دینی درس می‌داد، زن‌ها مغزهای کوچک‌تری دارند و نمی‌توانند به موضوعات بزرگ فکر کنند. عمه استی که هنرهای دستی یادمان می‌داد می‌گفت به این می‌ماند که بخواهی به گربه قلاب‌بافی یاد بدهی. این را که می‌گفت می‌زدیم زیر خنده، چون خیلی مسخره بود! آخر گربه‌ها که حتی انگشت هم ندارند!

پس مردها چیزی توی مغزشان دارند که به انگشت می‌ماند، یک جور انگشت که دخترها ندارند. عمه ویدالا می‌گفت همین موضوع همه چیز را توضیح می‌دهد و ما هم دیگر سؤالی در موردش نمی‌کردیم. بعد دهانش روی کلماتی که امکان داشت از آن بیرون بریزد چفت و بست می‌شد. می‌دانستم حتماً حرف‌های دیگری هم هست، چون حتی آن موقع هم مثال

گربه درست به نظر نمی‌رسید. گربه‌ها اصلاً نمی‌خواستند قلاب‌بافی کنند و ما هم که گربه نبودیم.

ورود هر چیز ممنوعه به تخیل آزاد است. به همین دلیل بود که حوا سیب دانش را خورد. عمه ویدالا می‌گفت که به خاطر خیال‌پردازی زیادی‌اش بوده. پس بهتر بود آدم بعضی چیزها را نداند. وگرنه گلبرگ‌هایش پرپر می‌شد.

توی جعبه‌خانه عروسکی یک عروسک ندیمه هم بود، با پیراهنی قرمز و شکمی برآمده و کلاهی سفید که صورتش را می‌پوشاند. البته مادرم گفته بود که ما توی خانه‌مان ندیمه لازم نداریم چون آن‌ها مرا داشتند، و آدم نباید حریص باشد و بیش از یک دختر کوچولو بخواهد. برای همین عروسک ندیمه را لای دستمال‌کاغذی پیچیدیم. تابیتا هم گفت که می‌توانم بعداً عروسک ندیمه را به دختر کوچولوی دیگری بدهم که چنین خانه عروسکی دوست داشتنی‌ای ندارد، تا او هم بتواند از ندیمه عروسکی استفاده کند.

از این‌که ندیمه را توی جعبه‌اش می‌گذاشتم خوشحال بودم چون ندیمه‌های واقعی اعصابم را خرد می‌کردند. وقتی از طرف مدرسه در دو صف دراز که اول و آخرش یکی از عمه‌ها ایستاده بود به گردش می‌رفتیم، از کنارشان رد می‌شدیم و می‌دیدیمشان. گردش‌هایمان یا رفتن به کلیسا بود یا به پارک، می‌توانستیم آن‌جا حلقه‌بازی کنیم یا به اردک‌های توی برکه نگاه کنیم. بعدها به‌مان اجازه می‌دادند با لباس‌های سفید و روبنده‌هایمان به مراسم رستگاری و دعاخوانی برویم و اعدام یا ازدواج آدم‌ها را نگاه کنیم، اما عمه استی می‌گفت هنوز به اندازه کافی عقل‌رس نشده‌ایم.

توی یکی از پارک‌ها چند تا تاب بود، اما ممکن بود باد دامن‌هایمان را بالا ببرد و مردم بینندمان، برای همین اصلاً حتی فکرش را هم نمی‌کردیم که آزادانه تاب‌بازی کنیم. فقط پسرها می‌توانستند طعم آزادی را بچشند؛ فقط آن‌ها می‌توانستند سر بخورند و اوج بگیرند؛ فقط آن‌ها می‌توانستند پرواز کنند.

هنوز هم که هنوز است سوار تاب نشده‌ام. یکی از آرزوهایم همین است.

توی خیابان که پیاده روی می‌کردیم، ندیمه‌ها دو تا دو تا با سبدهای خریدشان رد می‌شدند. به ما نگاه نمی‌کردند، یا شاید هم زیاد نگاهمان نمی‌کردند یا شاید مستقیم نگاهمان نمی‌کردند، و ما هم نپایست نگاهشان می‌کردیم چون عمه استی می‌گفت زل زدن به آن‌ها از ادب به دور است، درست مثل زل زدن به آدم‌های معلول یا هر فرد دیگری که با ما تفاوت دارد. حتی اجازه نداشتیم در مورد ندیمه‌ها سؤال کنیم.

عمه ویدالا می‌گفت: «بزرگ که بشوید خودتان همه چیز را یاد می‌گیرید.» همه چیز: ندیمه‌ها بخشی از همه آن چیزی بود که قرار بود یاد بگیریم. پس چیز بدی بود؛ چیزی که به آدم آسیب می‌زد یا خودش آسیب دیده بود، که البته فرقی نمی‌کرد. یعنی ندیمه‌ها هم روزی مثل ما لباس‌های سفید و صورتی و بنفش داشته‌اند؟ یعنی بی‌دقتی کرده‌اند و گذاشته‌اند یکی از نقاط جذاب بدنشان نمایان شود؟

بعدها دیگر زیاد نمی‌توانستیم ببینیمشان. با آن کلاه‌های سفیدی که سرشان می‌کردند صورت‌هایشان را هم نمی‌توانستیم ببینیم. همه‌شان شبیه هم بودند. توی خانه عروسکی مان عروسک یک عمه هم بود، هرچند جای عمه‌ها توی خانه نیست و توی مدرسه است، یا توی عمارت آردوا که می‌گفتند عمه‌ها آن‌جا زندگی می‌کنند. وقتی خودم تنهایی با خانه عروسکی‌ام بازی می‌کردم معمولاً عروسک عمه را توی انباری حبس می‌کردم. کار خوبی نبود. به در انباری مشت می‌کوبید و مشت می‌کوبید و جیغ می‌کشید که «بگذار بیایم بیرون». اما عروسک دختر کوچولو و عروسک مارتا که بایست کمکش می‌کردند هیچ توجهی نمی‌کردند، گاهی هم زیرزیرکی به‌ش می‌خندیدند.

با این‌که تنها در حق یک عروسک بی‌رحمی کرده بودم، وقتی یادش می‌افتادم اصلاً حس خوبی نسبت به خودم نداشتیم. این یکی از جنبه‌های کینه‌توز ذات من است که متأسفانه باید بگویم نتوانسته‌ام به کلی مهارش کنم.

اما بهتر است توی چنین گزارشی آدم محتاطانه‌تر از اشتباهاتش بگوید، همین‌طور از بقیه کارهایش. در غیر این صورت کسی درک نمی‌کند چرا آن‌طوری تصمیم‌گیری کرده بودی.

تاییتا یادم داد که با خودم روراست باشم، که البته در مقایسه با دروغ‌هایی که خودش به من گفته بود این حرف تا حدودی متناقض به نظر می‌رسد. راستش احتمالاً وقتی پای خودش وسط بود روراست می‌شد. به گمانم سعی خودش را می‌کرد که در آن شرایط تا حد امکان آدم خوبی باشد.

هر شب، بعد از تعریف کردن قصه، مرا همراه حیوان عروسکی مورد علاقه‌ام توی تخت‌خواب می‌خواند، عروسک دوست‌داشتنی‌ام یک وال بود – چون خدا وال‌ها را آفریده بود تا توی دریا بازی کنند، پس وال موجود خوبی برای بازی کردن بود – بعدش هم دعا می‌خواندیم. دعایمان به شکل شعر بود، شعری که با هم می‌خواندیمش.

حالا به خواب می‌روم،
دعا می‌کنم که خدا حافظ روحم باشد؛
اگر پیش از برخاستن مُردم،
دعا می‌کنم خدا روحم را بگیرد.

چهار فرشته اطراف تخت من ایستاده‌اند،
دو تا کنار پا و دو تا کنار سر؛
یکی نگاه می‌کند و یکی دعا می‌خواند،
و دو تا هم برای گرفتن روحم‌اند.

صدای تاییتا مثل نوای فلوتی نقره‌ای زیبا بود. گاهی شب‌ها وقتی کم‌کم به خواب می‌روم صدای آواز خواندنش را می‌شنوم. دو تا چیز در این شعر مرا آزار می‌داد. اولینش فرشته‌ها بودند. می‌دانستم

آن‌ها از آن مدل فرشته‌ها هستند که لباس خواب سفید بلند می‌پوشند و بال دارند، اما من آن‌طوری تصورشان نمی‌کردم. تصورم از آن‌ها فرشته‌های خودمان بود: مردهایی با اونیفرم‌های سیاه و بال‌های پارچه‌ای که به لباسشان دوخته شده بود، و با تفنگ. اصلاً از فکر این‌که وقتی خوابم چهار تا فرشتهٔ اسلحه‌به‌دست دور تا دور تخت‌خوابم ایستاده باشند خوشم نمی‌آمد، چون بالاخره مرد بودند و تکلیف آن قسمت‌هایی از بدنم که موقع خواب از زیر پتو بیرون می‌زد چه می‌شد؟ مثلاً پاهایم. باعث برانگیخته شدن امیالشان نمی‌شد؟ می‌شد، چاره‌ای هم نبود. پس تصور چهار تا فرشته اصلاً آرام‌بخش نبود.

دیگر این‌که، دعا خواندن برای مردن در خواب به هیچ‌وجه دلگرم‌کننده نبود. فکر نمی‌کردم بمیرم، اما اگر می‌مردم چه؟ و روحم – که قرار بود فرشته‌ها با خود ببرند – چه شکلی بود؟ تابیتا می‌گفت که روح بخشی از روان آدم است و وقتی بدن می‌میرد روح زنده می‌ماند، مثلاً قرار بود آدم با تصورش خوشحال شود.

اما روحم چه شکلی بود؟ تصور می‌کردم درست شبیه خودم است، البته خیلی کوچک‌تر: به کوچکیِ عروسک دختر توی خانهٔ عروسکی‌ام. روح توی وجود خودم بود، پس شاید همان گنج ارزشمندی بود که عمه ویدالا گفته بود باید با دقت ازش مراقبت کنیم. عمه ویدالا یک بار دماغش را بالا کشیده و گفته بود ممکن است روحتان را گم کنید که در این صورت روحتان به لبهٔ پرتگاه می‌رود و پایین و پایین‌تر پرت می‌شود و در آتش می‌افتد، درست مثل روح مردان ناپاک. این یکی از آن چیزهایی بود که امیدوار بودم سرم نیاید.

در ابتدای دوره بعدی که می‌خواهم توصیفش کنم احتمالاً هشت یا شاید هم نه‌ساله بوده‌ام. حادثه‌ها را یادم مانده اما سن دقیقم را نه. به خاطر سپردن تاریخ تقویمی خیلی سخت است، مخصوصاً به دلیل این‌که تقویم نداشتیم. اما به بهترین نحو ممکن تلاشم را می‌کنم.

آن موقع اسمم آگنس جمیما بود. مادرم تایتا گفته بود آگنس به معنای «بره» است. شعری هم برایم می‌خواند:

بره کوچولو کی تو را آفریده؟

نمی‌دانی کی تو را آفریده؟

طولانی‌تر بود، اما فراموشش کرده‌ام.

اسم جمیما برگرفته از یکی از داستان‌های کتاب مقدس است. جمیما دختر کوچولوی خیلی نظرکرده‌ای بوده چون پدرش ایوب را خدا امتحان کرده بوده و بخت و اقبال از او رو برگردانده بوده، بدترین قسمت این امتحان الهی هم این بوده که تمام بچه‌های ایوب کشته شده بودند. همه دخترها و پسرهایش! هر وقت این داستان را می‌شنیدم بدنم مورمور می‌شد. حتماً وقتی این خبر را به ایوب داده بودند حس خیلی وحشتناکی داشته.

اما ایوب از این امتحان سرافراز بیرون می‌آید، و خدا فرزندان دیگری به

او می‌دهد - چندین پسر و سه تا دختر - برای همین دوباره خوشحال می‌شود. جمیما هم یکی از آن دخترها بود. مادرم گفته بود: «خدا او را به ایوب داد، درست همان‌طور که تو را به من داد.»

«تو هم قبل از انتخاب من بدشانسی می‌آوردی؟»

با لبخند گفت: «آره همین‌طور است.»

«تو هم در امتحان قبول شدی؟»

مادرم گفت: «حتماً شده‌ام وگرنه نمی‌توانستم دختر فوق‌العاده‌ای مثل تو را

انتخاب کنم.»

از این داستان خوشم آمده بود. اما تازه بعدها به‌ش فکر کردم: ایوب چطور اجازه داد که خدا او را با تعدادی بچه جدید گول بزند و از او انتظار داشته باشد طوری وانمود کند که انگار بچه‌های قبلی هیچ اهمیتی ندارند؟

وقتی مدرسه نمی‌رفتم یا کنار مادرم نبودم - و هر روز کمتر و کمتر کنارش بودم چون روزه‌روز زمان بیشتری را طبقه بالا در اتاقش دراز می‌کشید و به قول مارتاها «استراحت» می‌کرد - دلم می‌خواست توی آشپزخانه بمانم و مارتاها را تماشا کنم که نان و کلوچه و شیرینی و کیک و سوپ و خوراک درست می‌کنند. همه مارتاها را مارتا صدا می‌زدیم چون مارتا بودند، و همه‌شان لباس‌های یک‌شکل می‌پوشیدند، اما هر کدام اسم کوچکی هم داشتند. اسم مارتاهای ما رزا، ورا و زیلا بود؛ ما سه تا مارتا داشتیم چون پدر من آدم خیلی مهمی بود. زیلا مارتای مورد علاقه‌ام بود چون خیلی آرام حرف می‌زد. صدای ورا خشن بود و ابروهای رزا درهم‌کشیده. البته تقصیر خودش نبود، قیافه‌اش این‌طور بود و سنش هم از دو تای دیگر بیشتر.

از مارتاهایمان می‌پرسیدم: «می‌توانم کمک کنم؟» بعد چند تکه خمیر نان بهم می‌دادند تا بازی کنم، من هم یک مرد خمیری درست می‌کردم و آن‌ها هم مرد خمیری را با بقیه چیزها توی فر می‌پختند. همیشه مرد خمیری درست می‌کردم، هیچ‌وقت زن خمیری درست نمی‌کردم، چون بعد از پخته شدن

می خوردمشان و باعث می شد احساس کنم قدرتی سرّی در برابر مردها دارم. کم کم داشت برایم روشن می شد که با وجود امیالی که عمه ویدالا می گفت در مردها برمی انگیزم دیگر هیچ قدرتی در برابرشان ندارم.

یک روز وقتی زیلا داشت کاسه را بیرون می آورد تا خمیر را ورز بدهد پرسیدم: «می توانم با کناره های خمیر نان درست کنم؟» اغلب هنگام خمیرگیری آن ها را دیده بودم و مطمئن بودم این کار را بلدم.

رزا ابروهایش را بیش از پیش در هم کشید و گفت: «لازم نیست خودت را با این کارها خسته کنی.»

گفتم: «چرا؟»

ورا با آن لبخند زمختش گفت: «وقتی برایت یک شوهر خپل قشنگ پیدا کردند مارتاهایت همه این کارها را انجام می دهند.»

من شوهر خپل نمی خواستم، گفتم: «هیچ هم خپل نیستش.»

زیلا گفت: «البته که نیست. اصطلاح است، همین.»

رزا گفت: «خرید هم لازم نیست بروی. مارتایت خرید هم می کند. یا شاید هم ندیمه ات، به گمانم ندیمه لازم داری.»

ورا گفت: «احتمالاً لازم ندارد. می دانید که مادرش کی...»

زیلا گفت: «این حرف ها را زن!»

گفتم: «چی؟ مادرم چی؟» می دانستم رازی در مورد مادرم در میان است – حتماً به لحنی که در مورد استراحت کردن مادرم به کار می بردند ربط داشت – همین هم مرا می ترساند.

زیلا به نرمی گفت: «همین که مادرت توانسته بچه خودش را به دنیا بیاورد. برای همین مطمئنم تو هم می توانی. دوست داری بچه داشته باشی، آره عزیزم؟» گفتم: «بله، اما شوهر نمی خواهم. فکر می کنم خیلی چندانش آورند.» هر سه زدند زیر خنده.

زیلا گفت: «همه شان نه. پدر تو هم شوهر است.» درباره این حرفش چیزی نداشتم که بگویم.

رزا گفت: «یک خوبش را برایت پیدا می کنند، نه از آن شوهرهای پیر.»

ورا گفت: «به خاطر فیس و افادهٔ خودشان هم که شده نمی‌گذارند با هر کسی ازدواج کنی. مطمئنم.»

دیگر نمی‌خواستم به شوهر فکر کنم. گفتم: «اما اگر دلم بخواهد نان درست کنم چه؟» احساساتم جریحه‌دار شده بود: انگاری داشتند دور خودشان دایره‌ای می‌کشیدند و مرا از جمعشان طرد می‌کردند. «اگر بخواهم خودم نان بپزم چه؟»

زیلا گفت: «خب البته مارتاهایت مجبورند اجازه دهند. تو خانم خانه خواهی بود. اما در این صورت دست‌کم می‌گیرندت و احساس می‌کنند می‌خواهی جایگاه قانونی‌شان را ازشان بگیری. آن‌ها بهتر می‌دانند چطور از پس چنین کارهایی برآیند. نمی‌خواهی که چنین حسی نسبت به تو داشته باشند، مگر نه عزیزم؟»

ورا با همان خنده‌های زمختش گفت: «شوهرت هم این‌طوری دوست ندارد. برای دست‌هایت هم خوب نیست. دست‌های مرا نگاه کن!» دست‌هایش را جلو آورد: انگشت‌هایش گره‌گره شده بود، پوست دستش زبر شده بود، ناخن‌هایش کوتاه و پوست چسبیده به ناخن‌هایش بریده‌بریده بود – اصلاً شباهتی به دست‌های کشیده و ظریف مادرم با آن حلقهٔ جادویی‌اش نداشت. ادامه داد: «کار سخت برای دست مثل سم است. شوهرت قطعاً دلش نمی‌خواهد بوی خمیر نان بدهی.»

رزا گفت: «با از فرط بشورو بساب بوی سفیدکننده بدهی.»

ورا گفت: «دلش می‌خواهد به گلدوزی و چنین کارهایی بچسبی.»

رزا گفت: «و سوزن‌دوزی.» لحنش تمسخرآمیز بود.

گلدوزی نقطهٔ قوت من نبود. همیشه به خاطر دوخت‌های شل و ول و نامرتب بازخواستم می‌کردند. گفتم: «من از سوزن‌دوزی بدم می‌آید. دلم می‌خواهد نان بپزم.»

زیلا به آرامی گفت: «آدم همیشه نمی‌تواند هر کاری دلش می‌خواهد انجام دهد، حتی تو.»

ورا گفت: «و گاهی هم باید کاری انجام دهد که ازش متنفر است، حتی تو.»

گفتم: «پس شما هم نگذارید! خیلی بدجنسید!» این را گفتم و از آشپزخانه بیرون دویدم.

دیگر گریه‌ام گرفته بود. با این‌که گفته بودند مزاحم مادرم نشوم، یواشکی به طبقه بالا و به اتاقش رفتم. زیر پتوی سفید گلدار مورد علاقه‌اش خوابیده بود. چشم‌هایش بسته بود اما حتماً صدایم را شنیده بود چون چشم‌هایش را باز کرد. هر بار که می‌دیدمش آن چشم‌ها بزرگ‌تر و فروزنده‌تر به نظر می‌رسیدند.

گفت: «چی شده عشقم؟»

خزیدم زیر پتو و خودم را کنارش می‌چاله کردم. خیلی گرم بود. هق‌هق کنان گفتم: «اصلاً عادلانه نیست. من نمی‌خواهم ازدواج کنم! چرا مجبورم؟»

مثل عمه ویدالا نگفت چون وظیفه‌ات است، یا مثل عمه استی با زمانش که برسد دلت می‌خواهد حرفش را شروع نکرد. اولش اصلاً هیچ چیز نگفت. عوضش بغلم کرد و موهایم را نوازش کرد.

گفت: «یادت است که از بین آن‌همه بچه چطور انتخاب کردم؟»

اما دیگر آن قدر بزرگ شده بودم که داستان انتخابم را باور نکنم: قلعه غل و زنجیر شده، حلقه جادویی، جادوگرهای بدجنس، فرار از دستشان. گفتم: «این‌که فقط قصه پریان است. من از توی شکمت بیرون آمده‌ام، درست مثل بقیه بچه‌ها.» حرفم را تأیید نکرد. چیزی نگفت. به دلایلی سکوتش مرا می‌ترساند.

پرسیدم: «از توی شکمت آمده‌ام! مگر نه؟ شونامیت به‌م گفته. توی مدرسه. درباره شکم و این جور چیزها.»

مادرم محکم‌تر بغلم کرد و بعد از کمی مکث گفت: «هر اتفاقی هم که بیفتد، دلم می‌خواهد همیشه یادت باشد که خیلی خیلی دوست داشته‌ام.»

حتماً حدس زده‌اید که الآن می‌خواهم چه بگویم، و حرفم به هیچ عنوان شادی بخش نیست.

مادرم داشت می‌مرد. همه می‌دانستند جز من.

من هم از زبان شونامیت، که می‌گفت دوست صمیمی‌ام است، شنیدم. هیچ قرار نبود دوست صمیمی داشته باشیم. عمه استی می‌گفت حلقه‌های دوستی اصلاً چیز خوبی نیست: باعث می‌شود بقیه دخترها فکر کنند طرد شده‌اند، ما همه بایست به هم کمک می‌کردیم تا در حد توانمان بی‌عیب‌ترین دختر باشیم. عمه ویدالا می‌گفت دوستی‌های صمیمی به پیچ کردن و نقشه کشیدن و رازداری می‌انجامد، و نقشه کشیدن و رازداری هم به سرپیچی از خداوند، و سرپیچی از خداوند هم به طغیان، و دخترهای یاغی به زن‌های یاغی تبدیل می‌شوند و زن‌های یاغی حتی از مردهای یاغی هم بدترند چون مردهای یاغی خیانتکار می‌شوند اما زن‌های یاغی زناکار.

بعد بکا با آن لحن خجالتی‌اش پرسید که زناکار چیست؟ ما دخترها همگی غافلگیر شده بودیم چون بکا خیلی به‌ندرت سؤال می‌کرد. پدر او مثل پدر بقیه ما فرمانده نبود. دندانپزشک بود: بهترین دندانپزشک، و خانواده‌های ما همه پیش او می‌رفتند. برای همین بود که بکا اجازه داشت به مدرسه ما بیاید، اما همین باعث شده بود بقیه دخترها او را به دیده تحقیر بنگرند و از او انتظار احترام داشته باشند.